

# چندبند زندگی

مطالعه این کتابچه می‌تواند به تقویت روحیه خیریه کمک کند.

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تهیه و تنظیم: مجتمع فرهنگی پژوهشی

نوبت انتشار: اول/ دی ۱۳۹۳

سایت سازمان: [www.awqaf.ir](http://www.awqaf.ir)

سایت معاونت: [www.mfso.ir](http://www.mfso.ir)

سایت مجتمع: [www.mfpo.ir](http://www.mfpo.ir)

نشانی: تهران، خ نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،

معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، خ جمهوری، بین کوچه ۱۶ و ۱۸ پ ۴۸

تلفن: ۰۲۵-۳۲۹۳۶۰۴۲ نمابر: ۰۲۵-۳۲۹۳۱۴۰۵

غیر قابل فروش



سازمان اوقاف و امور خیریه  
معاونت فرهنگی و اجتماعی



## چند بند زندگی

آستانه:

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... ده... یازده...  
دوازده...

اینها ثانیه‌های عمر ما هستند که در حال گذرند. ثانیه‌هایی که باز نمی‌گردند  
و تن‌ها و تن‌ها یکبار زندگی می‌کنند.





و از خود سؤال کنیم که این ثانیه‌ها چگونه مصرف می‌شوند؟ چقدر از این ثانیه‌ها مصرف می‌شوند برای کاری که پوچ است و بی‌هدف و بی‌دلیل؟! ثانیه‌های عمر شما با ارزش است و بر همین اساس نوشتیم کتابچه‌ای که وقت کمی از شما بگیرد. به مبارکی عدد چهارده، چهارده دقیقه از وقت شما را می‌گیریم به خواندن این کتابچه. کتابچه‌ای که چند داستان دارد برگرفته شده از احادیث حضرت امام صادق علیه السلام.





## چند بند زندگی



زیاد با اینترنت و وبلاگ نویسی و... سر و کار نداشت. رفقاییش همگی از اینترنت می گفتند و فضاهايش. يك لحظه احساس كرد كه دلش خواست. دانسته ندانسته وبلاگش را باز كرد و شروع كرد به نوشتن. همه چیز از همین وبلاگ و وبلاگ نویسی شروع شد. مدتی بعد سر و کله آدم‌های مختلفی پیدا





شد و اطرافش پر شد از نوشته و خواننده و بازدید کننده. یکی‌شان کمی فرق داشت. از نوشته‌ها و ادبیاتش این‌طور به نظر می‌رسید که پسری مذهبی است. اولش همه‌ی ارتباطشان به نظر و نظر خواهی محدود بود. بعدترش چت درمورد مسائل اعتقادی و مذهبی! تا رسید به حرف‌های معمولی و روزمره، به سلام و احوال‌پرسی‌ها، به درد دل‌ها و شوخی و خنده. به یک جایی که هر وقت چراغ یاهوی «او» خاموش بود چشم انتظار می‌نشست به روشن شدنش.

حالا دیگر رسیده بود به دلتنگی! و رد و بدل کردن شماره. مدتی بعد دیگر





گوشی از دست ریحانه زمین گذاشته نمی شد. باورش نمیشد اینقدر زود و راحت دلباخته شده باشد. عذاب وجدان لحظه‌ای رهایش نمی کرد. از خدا خجالت می کشید و برای آرام کردن خودش مدام می گفت:

«نیتمون ازدواجه!»

تمام فکر و ذهنش شده بود آن پسر و حرف‌های عاشقانه‌شان. حرف‌هایی که هیچ وقت به بحث ازدواج کشیده نمی شد. قربان صدقه‌ها و زمزمه‌های عاشقانه‌شان به دل او که تجربه‌ی اولش بود سخت نشسته بود و قند در دلش آب می کرد. به وعده وعیدها و امروز و فردا کردن‌هایش دلخوش بود.





همه چیز شیرین و رویایی می‌گذشت که صدای دیلینگ دیلینگ گوشه‌اش بلند شد. آن طرف خط زنی بود که با گریه و التماس.

«تورو خدا دست از سر هم‌سرم بردار! چچی می‌خوای از زندگی ما؟ اون زن داره. بچه‌ی تو راهی داره. تورو خدا راضی نشو به خراب کردن زندگی مون. به خاطر بچه‌ام»

سرش گیج رفت. صدای زن مثل پُتک توی سرش کوبیده می‌شد. بدنش یخ کرد و صدای جیرینگ جیرینگ شکسته شدن قلبش را شنید. هنوز در بهت حرف‌های زنِ پشتِ تلفن بود که پیام داد:





«ببخش ریحانه! من زن دارم اما تو رو دوست دارم. طلاقش میدم و با هم ازدواج می کنیم.»

از این همه وقاحت آدمی که فکر می کرد بهترین مرد زندگی اش است حالش دگرگون شد. گوشی را خاموش کرد و حق هق همه ی حماقت ها و سادگی اش را گریه کرد. از خدا خجالت می کشید. زیر بار عذاب وجدان بود و روی نشستن پای سجاده اش که خیلی وقت بود با حوصله سراغش نرفته بود را نداشت. خسته و دل شکسته و افسرده، روزها را از پی هم می گذراند و هربار یاد حرف های رد و بدل شده بینشان می افتاد و خجالت می کشید. از خودش،







از خدا و از اعتماد خانواده‌اش.

سرش را تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود به تخته‌ی کلاس و در افکار خودش غرق بود که صدای استاد او را به خود آورد. بحث توبه بود و استغفار. استاد گفت: «امشب شب میلاد امام صادق (علیه السلام) هست بچه‌ها. اگه دلتون گرفته، اگه مشکلی دارید. قرآن یا کتب احادیث رو باز کنید. و حرف های خدا و ائمه رو بخونید. مطمئن باشید به جوابتون می‌رسید.»

دل شکسته‌اش را برداشت و سرش را انداخت پایین و رفت مسجد. از میان انبوه کتاب‌ها بدون آنکه نگاهی کند کتابی برداشت. یک گوشه نشست و





چشمانش را بست و زیر لب زمزمه‌ای کرد. متوسل شد به صاحب میلاد. به حضرت صادق علیه السلام. بسم الله گفت و کتاب را باز کرد. چشمانش خیره شد به:

xxx

الإمام الصادق علیه السلام:

«أوحى الله عز وجل إلى داوود النبي على نبينا وآله وعليه السلام: يا داوود، إنَّ عَبْدِي الْمُؤْمِنَ إِذَا أَذْنَبَ ذَنْبًا ثُمَّ رَجَعَ وَتَابَ مِنْ ذَلِكَ الذَّنْبِ وَاسْتَحْيَى مِنْنِي عِنْدَ ذِكْرِهِ غَفَرْتُ لَهُ، وَأَنْسَيْتُهُ الْحَفْظَةَ وَأَبْدَلْتُهُ الْحَسَنَةَ، وَلَا أَبَالِي وَأَنَا أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ»<sup>۱</sup>

امام صادق علیه السلام می فرماید:

۱. بحار الأنوار، ج ۶، ص ۲۸.





چند بند زندگی

«خداوند عزوجل به داوود پیامبر - که بر پیامبر ما و خاندانش و بر او درود باد - وحی کرد: ای داوود! هرگاه بنده مؤمن من گناهی کند و سپس از آن گناه برگردد و توبه نماید و به هنگام یاد کردن از آن گناه از من شرم کند، او را می‌آمرزم و آن گناه را از یاد فرشتگان نگهبان اعمال می‌برم و آن را به نیکی بدل می‌کنم. و از این کار باکی ندارم که من مهربانترین مهربانانم.»

xxx

چادرش را روی صورتش کشید، همه‌ی مهربانی خدا و شرمندگی خودش را حقِ گریه کرد.





## چند بند زندگی

۲

دعای وداع را که خواند با هر مشقتی که بود از حرم بیرون آمد. دلش را جا گذاشته بود پیش امامش. به این فکر کرد که زندگی در هر شهری غیر از مشهد، بعضی وقت‌ها زیادی غم ناک می‌شود. سال‌ها همسایه امام هشتم بود و حالا مسافر شهری است که تا مشهد فاصله‌اش زیاد است.





مدرسه‌اش جدید بود. هم کلاسی هایش هم. احساس غربت می‌کرد. شاید هم حق داشت. آدم پسری مذهبی باشد و پاتوق دلتنگی هایش گوشه‌ی پرعشقِ گوهرشاد باشد و عشقش امام رضا علیه السلام، باید هم دنیای آدم‌های جدید برایش نامفهوم و پرغربت شود.

همه این‌ها یکطرف؛ کلیپ‌های جورواجور و دوستی‌های اینترنتی همکلاسی هایش با گوشه‌هایی که آوردن شان ممنوع است، با مدل موهای مد روز و خنده‌های مستانه و جک‌ها و شوخی‌های ناموسی و... اینها غمگینش کرده بود. با چند نفری دوست شده بود و از حدیث‌ها و روایت‌ها و آیه‌های قرآنی که





آموخته بود برایشان می گفت. از خدا و آخرت، گناه و ثواب، درست و غلط. اما راه به جایی نمی برد. فقط روز به روز حلقه‌ی دوستانش تنگ تر می شد و او تنها تر. دو تا از بچه‌های مدرسه اخراج شدند و حالا همه دورش زده بودند و او و اعتقاداتش را به سخره می گرفتند. و انبوهی از لقب‌های غیرمنصفانه بود که روانه‌اش می شد. سکوت کرد و تنها تر از همیشه و غمگین تر از هر وقتی مسیرش را گرفت و رفت. اشکِ توی چشم‌هایش را کد مانده بود. پلک نمی زد که مبادا اشک‌هایش سرازیر شوند. خودش را با خواندن تابلوهای روی دیوار پارکِ شهر سرگرم کرده بود که ایستاد و چشم دوخت به تابلوی ششم. تابلویی از ششمین امام.

xxx

الامام الصادق عليه السلام:

«إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَوْحَى إِلَى دَاوُدَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مَا لِي أَرَاكَ وَحَدَانَا؟ قَالَ هَاجَرْتُ النَّاسَ وَهَجَرُونِي فَيَكُ.»<sup>۲</sup>

امام صادق عليه السلام می فرمایند:

«خداوند متعال به داوود عليه السلام وحی کرد: «چرا تنهایت می بینم؟». گفت: در راه تو از مردم بریده‌ام و آنان از من بریده‌اند.»

xxx

۲. بحار الأنوار، ج ۱۴، ص ۳۴.





## چند بند زندگی

به این فکر کرد که حتی حسش هم قشنگ است. بریدن برای خدا و خسته‌ی  
محبتِ خدا بودن. قلبش آرام گرفت. احساس کرد از فردا طرحی دیگر بنزد. با  
قدرت هرچه تمام‌تر راهش را ادامه داد. مدتی بعد حلقه دوستانش از یک و دو  
شروع شد و رفت بالا. خدا برایش خواسته بود که حرف و عملش نفوذ کند در  
دل هم کلاسی هایش.







حمدالله آخرین پسرش بود. ته تغاری و عزیز کرده اش. وقتی خبر اعزام به جبهه ها را شنید قید حوزه و درس را زد و رفت شلمچه. و از همان روز بود که دلوپسی های مادر شروع شد. بار سوم که رفت پلاکش را نبرد. مادر چشمش که به پلاک روی میز افتاد بند دلش پاره شد. مدام قرآن می خواند. دلش شور می زد. با هر صدایی تا





دم در می دوید و در را باز می کرد. دلش گواهی از خبر بدی می داد. تسبیح تربتش  
مدام بین انگشت های دستان پینه بسته اش می چرخید و ذکر می گفت تا اینکه سر  
و کله ی رفقاییش پیدا شد. سلام کرده و نکرده گفته بود:

«چه خبر از حمدالله مادر جان؟»

این پا و اون پا می کردند برای حرف زدن و مادر چشم دوخته بود به لب هایشان.  
یک جمله این می گفت یک جمله آن یکی. دست و پا شکسته، سر کج کرده  
بودند و شرمنده.

«زخمی شده بود، نتوانستیم عقب بیاریمش. به خدا نمی شد حاج خانم»





نشست روی پله‌ها سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

«الهی راضیم به رضات»

یک ماه، دو ماه، شش ماه، یک سال، سه سال، ده سال، پانزده سال منتظر بود که پسرش برگردد. کارش شده بود نماز و روزه. چله گرفته بود. این چله تمام می‌شد. یکی دیگر. هر نمازی تمام می‌شد دوباره و چند باره قامت می‌بست بلکه دلش آرام بگیرد. پانزده سال در خانه‌اش باز بود که مبادا پسرش خسته از راه برسد و پشت در بماند. پانزده سال لب به غذای مورد علاقه‌ی عزیزش نزده بود. پانزده سال پیمانه‌ی برنج نهار و شامش را یکی اضافه‌تر می‌ریخت تا پسرش اگر بی‌خبر از راه





رسید بعد از این همه گرسنگی، سیر شود. پانزده سال برای پهن کردن سفره‌ی نهار و شام این پا و آن پامی کرد تا صدای قدم‌های پسرش را بشنود که در می‌زند و دستپاچه سمت در بدود و بگوید:

«قربان قد و بالات به غذالِب نزدِم تا از راه برسی جانِ دلم»

پانزده سال با شنیدن خبر عروسی دخترهایی که نشان کرده بود بغضش شکست. پانزده سال میان تصاویری که نشانی از لباس‌های خاکی داشت دنبال گم گشته‌اش گشت. پانزده سال به دنبال تابوت‌های شهدای گمنام، خسته و دل شکسته قدم زد و سراغ حمدالله را گرفت.





چندین روزی

بعد از پانزده سال انتظار خبر آمد که حمدالله برگشته و چه چیز سخت تر از حجله گذاشتن و مشکی پوش شدن برای عزیزی که به انتظارش پیر شدی؟ نشسته بود رو به روی قاب عکس حمدالله که حالا گوشه اش یک نوار مشکی بود و اشک می ریخت که پسر بزرگش صدایش زد. این پا و آن پامی کرد برای گفتن. دل را به دریا زد و گفت:

«مادر خبر آوردند که... خبر دادن... شرمنده مادر. اشتباه شده. این حمدالله، داداش حمدالله ما نیست.»

اشک هایش سرازیر شد. قاب عکس حمدالله را بغل کرد و گفت:





«کجایی پس مادر؟»

اذان می گفتند. وضو گرفت و چادر گل گلی سفیدش را سر انداخت و به نماز ایستاد. سر که به سجده می گذاشت آرام می شد. شنیده بود از روحانی مسجد بالای منبر که می گفت:

xxx

الامام الصادق علیه السلام:

«مَا يَمْنَعُ أَحَدَكُمْ إِذَا دَخَلَ عَلَيْهِ غَمٌّ مِنْ غُمُومِ الدُّنْيَا أَنْ يَتَوَضَّأَ ثُمَّ يَدْخُلَ مَسْجِدَهُ وَ يَرْكَعَ رَكَعَتَيْنِ فَيَدْعُو اللَّهَ فِيهِمَا؟ أَمَا سَمِعْتَ اللَّهَ يَقُولُ: «وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ





و الصَّلَاةُ؟»<sup>۳</sup>

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند:

«چه چیز مانع می شود که هرگاه بر یکی از شما غم و اندوه دنیایی رسید، وضو بگیرد و به سجده گاه خود رود و دو رکعت نماز گزارد و در آن دعا کند؟ مگر نشنیده‌ای که خداوند می فرماید: «از صبر و نماز مدد بگیرید؟»

xxx

نمازش که تمام شد. پسرش آبی تعارفش کرد. مادر لبخندی زد و نخورد. روزه بود. این سال‌ها نماز و روزه سرپایش نگه داشته بود.

۳. تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۵۹.





## چند بند زندگی



دخترش عقد کرده بود و «او» همه‌ی زورش را می‌زد برای تهیه جهیزیه. خانواده داماد خبر داده بودند که می‌خواهیم زودتر عروس مان را به خانه ببریم. شب‌ها تا دیر وقت کار می‌کرد تا هم پول بیشتری پس انداز کند، هم چشم در چشمِ چشمانِ منتظر دخترش نشود. به هر دری زده بود اما هنوز لنگ







چند میلیون بود تا تکه‌های آخر جهیزیه را بخرد و کامل کند. همه‌ی بانک‌ها و قرض الحسنه‌ها و هرجایی که سراغ داشت ضامن می‌خواستند و فلان قدر سپرده. و «او» فقط یک کارمند ساده‌ی شهرداری بود. سر در تمام مغازه‌ها بزرگ نوشته شده بود نسیه ممنوع! و آنجا که نسیه بر می‌داشتند، چوب خطش پر شده بود. خسته و غمگین مسیر خانه را قدم می‌زد و فکر می‌کرد با پول اضافه کاری این هفته چه کار می‌شود کرد؟ چشمش به دوستش افتاد که دختر کوچکش را بغل گرفته بود و کنار داروخانه مضطرب نشسته بود. بعد از سلام و احوال پرسی سوال کرد:





«برادر چیزی شده؟ می‌تونم کمکتون کنم؟»

مرد شرمنده سرش را زیر انداخته بود. گفت:

«نه داداش ممنون»

دوباره پرسید:

«حال دخترت ظاهرا بده. کاری از دست من بر میاد؟»

نگاه غمگین و پراز شرمش را به زمین دوخت و خجالت زده هیچ نگفت. نگاهی به صورت بی‌روح دختر کرد و بی هیچ حرف اضافه‌تری که به شرمندگی دوستش بیافزاید، قبل از اینکه یاد جهیزیه و نیاز خودش بیافتد، پول





اضافه کاری این هفته‌اش را گذاشت در دستان دوستش و سریع دور شد.  
فردا صبح اول وقت صدای تلفن به صدا در آمد. مسئول صندوق  
قرض الحسنه‌ی مسجد بود.  
«خیّری مبلغی پول برای کمک خرید جهیزیه در نظر گرفته که به شرایط  
شما می‌خوره. ایشالا اولین فرصت برای کارای اداریش بیاید.»  
مدارکش را برداشت و سریع راهی مسجد شد. نگاهش به صندوق صدقات  
داخل خانه افتاد. همان که مدتی قبل مامور کمیته امداد آورده بود. روی  
صندوق چیزی نظرش را جلب کرد.





الإمام الصادق عليه السلام:

«إِنِّي لُمَلِيقٌ أَحْيَانَا فَأُتَاجِرُ اللَّهَ بِالصَّدَقَةِ»<sup>۴</sup>

امام صادق عليه السلام:

«من گاهی اوقات، تنگ دست می شوم و [برای رفع تنگ دستی خود] با صدقه دادن به تجارت با خداوند می پردازم.»

سرش را گرفت بالا و لبخند زد. صندوق را که خالی بود نگاهی کرد و از جیبش مقداری پول درآورد. لحظه ای بعد صندوق فلزی صدقات اولین اسکناس های عمرش را درون خودش دید.

۴. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۰۶.

